

سال بلوا

اسطوره مصیبت قومی دردمند

بهرام مقصدادی

سال بلوا (رمان)

نویسنده: عباس معروفی

چاپ اول - ۱۳۷۱

۳۴۷ ص - ۲۸۰ تومان

اگر بخواهیم از رسالت هنرمندی که ریشه‌هایی عمیق در فرهنگ قومی خود دارد سخن بگوییم، باید اعتراف کنیم «رسالت هنری» آنگاه به کمال می‌رسد که شاعرانه انجام گیرد. در رمان سال بلوا هم با هنرمندی سر و کار داریم که به سرزمینش عشق می‌ورزد و بار مصیبت‌های تاریخی‌اش را خاضعانه به دوش می‌کشد. ما به این دلیل به خواندن ادبیات روی نمی‌آوریم که چاره‌ای برای دردهای خودمان پیدا کنیم؛ ما ادبیات می‌خوانیم تا بدانیم تا چه اندازه دردهای مان جهانی و اسطوره‌ایست. به عقیده گلود لوی استروس، شناخت هر اسطوره به یاری نظام اسطوره‌های دیگر ممکن است و یا به عبارت دیگر، هر اسطوره همچون گفتاری است که درون نظامی نمادین ارائه می‌شود و با بررسی هر اسطوره، «معنای عناصر اسطوره دیگر آشکار می‌شود و در نهایت می‌توان نظامی همخوان به دست آورد که در آن هر اسطوره، صرفاً در مناسبت با دیگر اسطوره‌ها شناخته شود. پس هر اسطوره شکل دگرگون‌شده اسطوره دیگر است و از این رو می‌توان از ترکیب عناصرش به ترکیب معنایی آن اسطوره و در کل به ترکیب معنایی نظام اساطیر یا منطق اساطیر پی برد چرا که نظام کامل مناسبات متقابل در هر اسطوره وجود دارد که فواتر از نظام روایی و زمانمند می‌رود.^۱ بنا بر این نظریه، اسطوره ادیب شهریار، آدونیس، اوسی ریس (Osiris)^۲، سیاوش، مسیح و حسینا که با هم وجوهی مشترک دارند، همگان بیانگر کارکرد این جنبه ناخودآگاه همگانی ذهن انسانند: هر قومی نیاز به بلاگردانی دارد که نماینده رفاه قبیله یا مملکت است و باید جان خود را فدا کند و به کفاره گناهان مردم تا دم مرگ رنج بکشد تا مملکت را به باروری و زاینندگی برساند.

تصویر دار در آغاز روایت شب یکم همین مضمون را در سراسر رمان تکرار می‌کند چراکه دار، به گفتهٔ نوش آفرین، شخصیت اصلی رمان سال بلوا: «آونگ خاطره‌های ما در ساعت تاریخ» (ص ۱۳۵) است:

دار سایهٔ درازی داشت. وحشتناک و عجیب. روزها که خورشید برمی‌آمد، سایه‌اش از جلو همهٔ مغازه‌ها و خانه‌های خیابان خسروی می‌گذشت. سایهٔ مردی که در برابر نورگردسوز پاهاش را از هم باز کرده و بالاسر آدم ایستاده است. شب‌ها شکل جانوری می‌شد که صورتش را روی ستون یادبود گذاشته و دست‌هایش را از دو طرف حمایت کرده است. شکل یک جانور خمیس که آویخته‌اندش تا خشک شود و قطره‌قطره آبچکان تا صبح به گوش می‌رسید. انگار کسی را که دار زده‌اند خونش قطره‌قطره در حوض می‌ریزد، یا اشک‌هایش بر صورتش سُرمی خورد و از چانه‌اش فرومی‌افتد. چیزی نظیر صدای سسکهٔ مردی مست که از واماندگی در ساعت بزرگ بالای ساختمان انجمن شهر تکرار می‌شود:

«دنگ. دنگ. دنگ.»

نوش آفرین، دختر سرهنگ نیلوفری، که راوی شبهای یکم، سوم، پنجم و هفتم از هفت روایت داستان است و به‌همین دلیل شخصیت اصلی و کانونی رمان به‌شمار می‌آید، عاشق «حسینا»، برادر سیاوشان شده و در سراسر رمان از این عشق ناکام رنج می‌برد: «شاید همیشه این احساس را داشتم که در مقابل یاد نگاه کوزه‌گری، حسینانامی تیره‌بخت احساس گناه می‌کردم. به خودم می‌گفتم خاک بر سرت که لایق او نیستی. یا نه، خاک بر سر او که دلش را حرام تو کرد.» (ص ۱۵) و به‌همین دلیل سرش را در شال سبزرنگی فرومی‌برد که یادگار حسینا بود و بوی او را در خود نگاه داشته بود و بوی خاک می‌داد. واژهٔ «خاک» که چونان ترجیع‌بندی در سراسر رمان به کار برده می‌شود و مایهٔ اصلی (Leitmotif) آن به‌شمار می‌آید، درونمایهٔ داستان و یگانگی روحی نوشا و حسینا را به‌خاک میهن پیوند می‌دهد:

«بی‌آن که بتواند آرامشش را حفظ کند، چنان سخت بفلم کرد که احساس کردم دارم تو دست‌های خرد می‌شوم. لب‌هایش بوی خاک می‌داد، موهایش بوی خاک می‌داد، و تنش بوی خاک می‌داد. انگار خاک بود و در آن تاریکی احساس می‌کردم مرده‌ام و خاک مطبوع همهٔ اندامم را پوشانده است، بی‌آن که بتوانم یا بخواهم که تکان بخورم، تسلیم آن خاکی شدم که انگار از وجود خودم بود. بارها در آن مرده بودم، کوزه‌گری مرا ساخته بود و در من روح دمیده بود، با خاکی باران‌خورده و دلچسب. من چقدر او را می‌شناختم، شاید هزار سال. و چرا برای داشتن او باید به‌زمین و زمان التماس می‌کردم؟» (ص ۲۰۲)

سرهنگ نیلوفری که آرزویش این بود دخترش همسر شاه جوان شود به‌او می‌گوید:

«می‌دانی، ملکه یک مملکت بودن، یعنی مادر یک ملت بودن. می‌خواستم دوردور ناظر مادری‌ات باشم، گاهگاهی نظریاتی بدهم، بگویم دل به‌اجنبی و غریبه نده، به‌مردم مملکت خودت اعتماد کن. به‌جهنم که اجنبی‌ها خوششان نمی‌آید...» (ص ۲۵۵) به‌گفته‌ی حسینا: «ما مردها همیشه بچه‌ایم... زن‌ها همیشه مادرند و مردها بچه... تو مادر منی...» (ص ۲۷۳) نوش‌آفرین که همواره با ضربه‌های «موزر» شوهرش، دکتر معصوم، زیر شکنجه است و سرانجام هم از شدت کتک‌خوردن‌های پی‌در پی و بی‌امان او بی‌هوش می‌شود و می‌میرد، مام میهن است که از دست می‌رود و برای نجاتش نیاز به بلاگردانی داریم که همان «حسینا» است اما در پایان داستان به جای او و برادرش، «سیاوشان» را می‌کشند. حسینا در «سنگسر»، محل وقوع داستان، غریب است و به‌آنجا آمده تا برادرهایش را پیدا کند. او از اهالی زرنگیس است، نزدیک کوه نیزوا؛ جوانی است عاشق پیشه و انقلابی، شغلش کوزه‌گری و سنگتراشی است. نوش‌آفرین درباره‌اش می‌گوید: «حسینا را در باد دیده بودم و در مه گم کرده بودم.» (ص ۴۳) نوش‌آفرین قبل از ازدواج با دکتر معصوم عاشقش شده ولی چون شغل مهمی ندارد، عالیه‌خانم، مادرش، اجازه نمی‌دهد دخترش با او ازدواج کند:

«[حسینا] آن کوزه‌گر بی‌سر و پا که ولوله‌ای در دختران به‌پا کرده بود، و پا نمی‌داد، به‌حسین‌خان مهمات می‌رساند، سر از سیاست درمی‌آورد، شب‌نامه پخش می‌کرد، و مثل آدم‌های افسانه‌ای همه‌جا بود و نبود. و آن چوپان ژولیده‌موی گرسنه که از بوی غذا سست می‌شد و می‌افتاد، ناگفتنی‌ها را می‌گفت، با چهره‌ی مظلومانه و صدای نرم و پیرانه‌اش هیچکس را جز دکتر معصوم بر نمی‌آشفته. بعد که پیگیری کردند، دانستند چوپان ژولیده‌مو از طرف خانواده‌ی حسینا پیغام آورده که پدرش مرده است. آمده بود او را برگرداند، معلوم هم نشد کجا رفت. (ص ۳۰۱)

«رحمت ایزدی» نخ‌فروش، مسئولیت حمل جنازه‌ها را به‌عهده دارد و در جنگها و کشت و کشتارها مرده‌ها را از شهر زنده‌ها می‌برد به‌شهر خودشان. می‌گوید «من بی‌طرفم. به‌من تیراندازی نکنید که بتوانم مرده‌ها را جمع کنم.» (ص ۳۱) در این وادی، مرگ «رحمت ایزدی» است! مه غلیظی بر شهر سایه افکنده، حتی تابستان هم در آن شهر برف می‌بارد. «رحمت ایزدی» با لباس سفید، زنگوله به‌دست دنبال جنازه‌ها می‌گردد. مردم انتظار می‌کشند که گاری چه وقتی از راه برسد و «رحمت ایزدی» چه کسی را جزو مرده‌ها اعلام کند. در این میان یک فیلسوف شارلاتان آلمانی داریم به‌نام «ملکوم» که مهندس معدن‌شناس است؛ او به‌سنگسر آمده تا بوسیله‌ی پُلی کوه «پیغمبران» را به «کافرقلعه» متصل کند و به‌این منظور جوانها را به‌کار می‌گیرد و بودجه‌ی شهر را برای ساختن آن پل به‌هدر می‌دهد. ملکوم می‌گوید: «پل من یک مسأله‌ی فلسفی است. در آلمان به‌من نیاز فراوان دارند، بخصوص حالا. اما من خاک اینجا را بسیار بکر می‌بینم.» (ص ۱۲۶) او خودش را به‌هیأت فیلسوفان درآورده، پیپ می‌کشد و عینکهای مختلف دارد و می‌گوید طوری این پُل عظیم را خواهد ساخت که کوه «پیغمبران» همیشه بر «کافرقلعه» مشرف باشد. دکتر معصوم

درباره‌اش می‌گوید: «تحصیلاتی در فلسفه ندارد، اما آنقدر در هند و پاکستان و ایران گشته که حالا یک فیلسوف به تمام معناست. وقتی ببینی اش فکر می‌کنی دارد چیزی را آرام آرام می‌جود، اما این طور نیست، به نظر من فلسفه می‌خورد.» (ص ۳۵) ملوکوم می‌گوید: «گنج‌ها زیر این سرزمین خوابیده.» (همان) و نقشش در این است که بلوا را گرم نگاه دارد، از یک سو به‌یاغی‌ها گفته بود تا من اینجا هستم بچنگید و دولتی‌ها را به‌زانو درآورید و از سوی دیگر به‌سرهنگ آذری گفته بود می‌خواهد پلی بسازد که سربازان دولتی بتوانند یک‌شبه کار یاغی‌ها را یکسره کنند. و آخر سر هم پس از ربودن ثروت ملی از آنجا فرار می‌کند.

شارلاتان دیگر، میرزا حبیب رزم‌آرا است که باید نامش را «رزم‌آرا» تلفظ کرد چون با آراء مردم رزم می‌کند. او برای خانه‌های مردم، با دستگاهی که اختراع کرده، قبله تعیین می‌کند و «سروان خسروی» جاسوس، و دولت مرکزی از او حمایت می‌کنند. یکبار برای دو خانه مجاور دو جور قبله تعیین می‌کند و هنگامی که به‌همین منظور به‌خانه دکتر معصوم می‌آید چنان نگاه شهوت‌باری به‌همسرش، نوش‌آفرین، می‌اندازد که نوش‌آفرین چندشش می‌شود. بعد رزم‌آرا به آنها می‌گوید که هیچگاه رو به‌خدا نماز نخوانده‌اند، همیشه رو به‌هندوستان ایستاده‌اند و به‌آنها می‌گوید بروید خدا را شکر کنید که رو به‌روسیه نایستاده‌اید. نوش‌آفرین، راوی شب یکم می‌گوید:

«او (رزم‌آرا) گفت که پیغمبر در لحظه آخر زندگی به اطرافیان‌ش نگاه کرد. عرض کردند بعد از شما چه می‌شود؟ فرمود یومُ البَدتر، یومُ البَدتر. برای همین دنیا روز به‌روز بدتر می‌شود، یوم البَدتر. یک لحظه واژه‌اش را در ذهنم مرور کردم. یومش عربی بود و بدترش فارسی. آقای یغمایی دبیر ادبیات‌مان می‌گفت که بدتر صفت تفضیلی است. دانستم که این هم از حقه‌بازی امثال رزم‌آراست که این حرف‌ها را از قون بزرگان نقل کنند، یأس و ناامیدی را در دل‌ها بکارند و بعد بگویند حالا ما آمده‌ایم که بهترش کنیم، قبله‌تان را صاف کنیم، و آنچه ما می‌گوییم راه رستگاری است. و گفت که بدبختی بزرگ بشر از چیست؟ از همین که آدم دینش درست نباشد و نداند که نداند که نداند. یا چه می‌دانم، آنکس که بداند که نداند که بداند. در جهل بماند، شاید هم نماند.» (ص ۳۸)

از فضای داستان چنین استنباط می‌شود که نوش‌آفرین، پدرش سرهنگ نیلوفری، مادوش عالیه‌خانم و نوکر زردشتی مقطوع‌النسلشان، جاوید، مظهر ایران باستان هستند، به‌ویژه اینکه اعضاء این خانواده از شهر شیراز، مرکز استان فارس و محل استقرار شاهان ایران باستان، یعنی تخت جمشید، به‌سنگسر آمده‌اند. نوش‌آفرین می‌گوید: «من سال‌ها پیش وقتی از شیراز کنده شدم، مردم.» (ص ۱۴۳) عالیه‌خانم که پس از مرگ شوهرش کم‌حرف شده و دایم سیگار می‌کشد، به روزهای از دست‌رفته‌اش می‌اندیشد که روزگاری زن قدرتمندترین مرد منطقه فارس بوده، و توانسته قشنگ‌ترین خانه سنگسر را با باغش از مستر ملوکوم اجنبی بخرد. این خانه در چوبی

قهوه‌ای بلندی دارد که بالای آن به‌انگلیسی عدد بیست نوشته شده است و سرهنگ نیلوفری پس از خریدن خانه گفته بود: «بالاخره از چنگ این ملکوم دیوانه درش آوردم.» (ص ۴۲) سرهنگ نیلوفری هنگامی که کنار یکی از ستون‌های این خانه می‌ایستد می‌گوید «این ستون‌ها مرا یاد تخت جمشید می‌اندازند.» (ص ۴۶) نوش‌آفرین که به‌گفته شوهرش «اجاقش کور است.» (ص ۶۲) و فرزندى ندارد انقراض و پاشیدگی یک سلسله ارزشهای کهن در جامعه را بازتاب می‌کند؛ مظلومیت و سرانجام مرگش بیانگر غروب و افول یک تمدن است:

«دنیای کودکی‌ام به سرعت می‌گریخت و روزها تلخ می‌گذشت. گاهی احساس می‌کردم دنیا بر اساس عقل و منطق مردانه می‌گردد که مردها شوهر زن‌ها بشوند و خردشان کنند، به‌صورتشان چروک بیندازند، اگر توانستند بچه به‌دامنشان بیندازند و اگر نتوانستند اشکشان را در بیابورند. زن موجودی است مفعول و بی‌اراده که همه جرأت و شهامتش را می‌کشند تا بتوانند برتری‌شان را به‌اثبات برسانند. مسابقه مهمی بود و مرد باید برنده می‌شد. اما نمی‌دانم آیا خدا هم چنین تقدیر کرده بود؟ یا من بداقبال بودم؟ این چیزها را من هرگز نفهمیدم. زن‌های دیگری را هم می‌شناختم که یا نشمه سروان خسروی بودند، یا عنکبوت قالی، یا وامانده در پله‌های خانه پدری، و یا چه اهمیت دارد؟ معصوم می‌زد و من هنوز صداها را می‌شنیدم. حسرت خواب‌های قضا شده، حسرت ملاقه‌های سفید، حسرت بوی خاکی که مدام مرا برمی‌گرداند، و حسرت شب‌هایی که گم کرده داشتم و نمی‌توانستم بخوابم. آخ که من چقدر حسرت به‌دل بودم.» (ص ۶۴)

به فرمان سروان خسروی جاسوس و حامی ملکوم و رزم‌آرا، دار را درست وسط فلکه شهر برپا کرده‌اند تا میهن پرستانی چون حسینا را از آن بیاورند و اسطوره بلاگردان شدن جان‌برکفانی را، که عاشقانه به‌میهن (نوش‌آفرین) عشق می‌ورزند، در بُعد جهانی تحقق بخشند. خودکامگی، وحشت و حکومت نظامی نفس همه را بریده بود و «ملتی در خود فرو می‌رفت.» (ص ۷۱) در جامعه کوچک (microcosm) سنگسر، که کنایه از جامعه بزرگ (macrocosm) ملی است، خطر آدمهایی چون میرزاحیب رزم‌آرا به‌مراتب بیشتر از ملکوم اجنبی است. او به‌دکتر معصوم گفته بود: «شما درست رو به‌هندوستان نماز خوانده‌اید. . . من هندوستان بوده‌ام. دوهزار نوع دین وجود دارد، دوهزار خدا وجود دارد، یکیش را من خودم از نزدیک دیده‌ام.» و ادامه داده بود: «باز خدا را شکر کنید که رو به‌هندوستان بوده‌اید. بعضی یک عمر رو به‌روسیه نماز خوانده‌اند، افتخار هم می‌کنند، بچه هم پس انداخته‌اند، و همه حرامزاده.» (ص ۸۱ - ۸۰) در غیبت حسینا، که شخصیت مه‌آلودی دارد، هم هست و هم نیست، میرزاحسن رئیس نقش هدایت مردم را به‌عهده دارد؛ مردم سنگسر دوستش دارند و به‌او اعتماد می‌کنند و نیروهای دولتی از او حساب می‌برند. او دایم به‌مردم هشدار می‌دهد که به‌حرف رزم‌آرا گوش ندهند ولی بعضی از سنگسری‌ها از ترس سروان خسروی یا چیزهای دیگر در خانه‌هاشان را به‌روی او می‌گشایند. میرزاحسن رئیس طی سالها، در تنویر افکار مردم تلاش کرده بود؛ او اولین کسی بود که رادیو را به‌سنگسر آورد، دستور

داد یک صندوق پست هم جلوی مغازه‌اش نصب کنند و با تحکم به سروان خسروی گفته بود: «بین پسر جان، پیش از این که حرفی بزنی، یا اقدامی از قبیل ساختن دار به سرت بزنی، یکبار تاریخ این سرزمین را بخوان. امثال تو خیلی آمده و رفته‌اند. با مردم درنیفت.» (ص ۹۲) و یا به سروان خسروی گفته بود: «آن رزم‌آرای دیوانه دین مردم را از بین می‌برد، تو امنیتشان را.» (ص ۹۹)

در فرهنگ مردم سنگسر آزادی مفهومی ندارد؛ شارلاتان‌هایی چون میرزا حبیب رزم‌آرا، مستر ملکوم، سروان خسروی و دیگران خون مردم را می‌مکند و اگر در این میان حسینیایی پیدا شود که بخواهد مردم را آگاه نماید باید اعدام شود. سایه دار همیشه بر سر اهالی سنگسر سنگینی می‌کند. سروان خسروی می‌گوید: «هر کس رو به قبله‌ای که رزم‌آرا تعیین کرده نماز نخواند، اعدام می‌شود. . . چه کسی دست به قتل میرزا حبیب رزم‌آرا زده است؟ من حسینا را اینجا دار می‌زنم. من حسین خان را به همین طناب آویزان می‌کنم. من این دار را برای رفاه عموم ساخته‌ام. . . من دار می‌زنم کسی را که رفتار مشکوک داشته باشد. . .» (ص ۲۳۱ - ۲۳۰) همه از سایه همدیگر می‌ترسیدند و هیچکس به هیچکس اعتماد نمی‌کرد. مردم حتی در خانه در بسته‌شان آسوده نبودند و نمی‌دانستند رو به کدام طرف نماز بخوانند چون قبله‌شان گم شده بود. قتل میرزا حبیب رزم‌آرا، سرقت خزانه انجمن شهر، پخش شب‌نامه‌های آتشین، تحریک مردم برای هو کردن سروان خسروی، ساختن کوزه‌های کوچک منفجره، و خیلی از اتفاقات دیگر را به حساب حسینا گذاشته بودند، اما پیدایش نمی‌کردند شایع کرده بودند حسینا مبتلا به جذام است و این مرض نمادی است که خواننده را به یاد اسطوره سردار فیلوکتی تیز (Philoctetes) یونانی می‌اندازد که در سر راه جنگ تروی، ماری به پایش نیش می‌زند و محل زخم چنان عفونتی می‌کند که سربازان و فرماندهان یونانی او را تنها در جزیره‌ای رها می‌کنند ولی بعد می‌فهمند که بدون تیر و کمان سحرآمیزش در این جنگ هیچگاه به پیروزی نخواهند رسید. ادmond ویلسون (Edmund Wilson) در سلسله مقالاتی زیر عنوان زخم و کمان (The Wound and the Bow)، فیلوکتی تیز را که زخمی التیام‌ناپذیر و در عین حال کمانی سحرآمیز داشت - نماد هنرمند و روشنفکر می‌دانست چرا که از یک سو حضور روشنفکر و هنرمند برای آگاهی مردم جامعه ضروری است (داشتن تیر و کمان سحرآمیز) و از سوی دیگر جامعه این گروه را (به خاطر داشتن زخمی چرکین و عفونی) طرد می‌کند. در رمان سال بلوا هم می‌بینیم که از یک سو حضور حسینا در جامعه سنگسر ضروری است ولی از سوی دیگر، کسانی چون دکتر معصوم، که می‌گویند حسینا جذام گرفته است، او را عملاً مطرود جامعه کرده‌اند تا کسانی چون ملکوم اجنبی، فارغ‌البال ثروت ملی را به یغما ببرند:

«مدتی می‌شد که در شهر پیچیده بود جذام آمده است. آنان که زخم و تاوولی نداشتند باور نمی‌کردند، بخصوص اعضای انجمن شهر شایعه را در حد فحشی تصور می‌کردند که در موقع عصبانیت از لبان دکتر معصوم پخش شده بود. اما مردم وحشت‌زده این بلا را هم پذیرفته بودند و

تسلیم شده بودند. جنگ در کافرقلعه بالا گرفته بود، تیراندازی شدت یافته بود، و سرهنگ آذری خواسته بود که از موقعیت استفاده کند و در یخبندان کار حسین خان و یاغی‌ها را یکسره کند. اما دومین لشکر خود را به دم تیر داده بود و خودش هم سر تیر رفته بود. بوی نعش و مردار در بخش جنوبی سنگسر موج می‌زد و لاشخورها بر فراز کافرقلعه در پرواز بودند. گرانی بیداد می‌کرد، سرما امان مردم را بریده بود، نان و قند و شکر جیره‌بندی شده بود، دزدی و غارت شبانه همچنان ادامه داشت، تجاوز به دختران جوان روز به روز بیشتر می‌شد، نه نظمی، نه قانونی، نه حمایتی. همه چیز علیه مردم، مالیات، قوای انتظامی، سربازان خارجی، قحطی، گرانی، بی‌نایی، بیماری، سرما، و مرگ. حتا جوان‌ها هم ناچار بودند در کارگاه پل‌سازی ملکوم پتک بکوبند که از نان سیاه عقب نمانند، و این پل محال، نه آغازی داشت و نه پایانی. این‌که چطور ممکن بود از کوه پیغمبران به کافرقلعه اشراف پیدا کرد، هیچ‌وقت پاسخی نداشت. اما همه پذیرفته بودند که آقای ملکوم عاقبت پل را خواهد ساخت. حالا کی؟ شاید هزار سال دیگر. پتک می‌زدند و پیش می‌رفتند. غاری کشف می‌شد، راه آبی به دست می‌آمد، طناب می‌کشیدند و چراغ می‌بردند؛ سکه‌های عهد دقیانوس، کوزه‌های گلی مهور به مهر آدمیان ماقبل تاریخ، نعل اسب و حشی‌های آدمخوار، دیگ و دیگ‌بر و دیگرچه دودزده دزدان کوه‌نشین، ورق پاره کتاب پیامبران راه‌گم‌کرده غیرالهی، پیه‌سوزهای بی‌مصرف، زنگوله بزهای چموش، شاخ گاوهای فرورفته در باتلاق، گاری‌های درراه‌مانده، میله‌های شکنجه‌گران بی‌دین، گرز پادشاهان شکست‌خورده، گردن‌بند فاحشه‌های دربار، جنازه مومیایی‌شده اربابان رعیت‌گش، شمشیرهای زنگ‌زده، آخ که چقدر زیاله و آشغال از تاریخ جا مانده بود. دنیا چه ارزشی دارد؟ ما آلمانی‌ها معتقدیم که عاقبت همه چیز بر خاک می‌ماند و آدمی می‌رود. جهان باتلاقی‌گنبدیده و مرگبار است که نباید دست و پا زد، آرام‌آرام باید زندگی کرد و مرد و رفت. ببینید چقدر آشغال برجای گذاشته‌اند! علت عقب‌ماندگی و گرسنگی مردم در چیست؟ همه باید متحد شوید، دشمن را بشناسید و بجنگید. من کوه پیغمبران را به کافرقلعه وصل می‌کنم. من راه‌آهن را از وسط شهر عبور می‌دهم. من بزرگترین پل تاریخ را می‌سازم که بزرگترین سنگر یاغی‌ها را تصرف کنم. یاغی‌بی‌سنگر، مرده‌ای بیش نیست. به‌پیش. آخ که این جوان‌ها چه خوب کار می‌کردند، صدایشان در نمی‌آمد، کوه را می‌شکافتند، سنگ را سوراخ می‌کردند، هیچ‌وقت ضعفی نشان نمی‌دادند، مریض نمی‌شدند، کار می‌کردند، عرق می‌ریختند و بعد هم مثل بقیه آدم‌ها، بی‌سر و صدا می‌مردند. مرگ چیز خوبی است، زندگی می‌کنیم که بمیریم. با هم دعوا نکنید، دعویاتان را بیاورید پیش من، صلح کنید و بروید سر کار. ما آلمانی‌ها ضرب‌المثلی داریم که می‌گوید جنگ مال جنگ‌جو است، شما که جنگ‌جو نیستید. شعر مال شاعر است، چرت و پرت نگو، برو سر کار. نان بخور که ضعف نکنی. دماغه پل که ساخته شد، ملغمه‌ای از سنگ و آهن و چوب بود. دو تا درخت گز هم این طرف و آن طرفش کاشتند که دل ناژداکی شهردار نشکند. به قول شما ایرانی‌ها تا توانی دلی به دست آور. به میرزا حسن رییس گفته بود که ما با انگلیس‌ها خیلی توفیر داریم، این جا مملکت زرخیزی است آنها در امور مملکت شما مداخله می‌کنند، به مادیات

و دنیا و مافیها نظر دارند. اما ما آلمانی‌ها به معنویات توجه داریم، دخالتی هم در امور جاریه نمی‌کنیم. دود پیش را هم حلقه حلقه داده بود بیرون. به سروان خسروی گفته بود که تا زنده‌ام از من استفاده کن، آنقدر برات احترام قایلیم که بی‌چشمداشتی راهنمایی‌ات می‌کنم. یادت باشد، همیشه خودت تصمیم بگیر و کار خودت را بکن، اما قبل از آن حتماً با من مشورت کن. به‌دکتر معصوم گفته بود که جهان کوهی است و هم‌آلود، بهش فکر نکن، می‌گذرد. چه عینک‌های قشنگی داشت، پیش چه بوی خوبی می‌داد.

اولین کسی بود که خبر کشته شدن سرهنگ آذری و شکست لشکرش را شنیده بود، بی‌آن که کار را تعطیل کند، و بی‌آن که به کسی بگوید، اثاثیه بدست آمده را در یکی از استیشن‌ها بار زده بود و در آن مهلکه برف و تیراندازی کوه پیغمبران را به مقصدی نامعلوم ترک کرده بود. (صص ۲۹۸ - ۳۰۰)

تکنیک داستان‌نویسی معروفی در سال یلوا بدیع و اصیل است. کل داستان در هفت شب روایت می‌شود که راوی شبهای زوج نویسنده و راوی شبهای فرد نوش‌آفرین است. زمان تاریخی رمان که طول آن شش ماه است، اواخر سلطنت رضاشاه، وقایع شهریور بیست، و سالهای جنگ جهانی دوم را دربر می‌گیرد - یعنی از آغاز ساخته شدن دار، (تصویر اصلی رمان) تا پایان کار؛ به عبارت دیگر، زمان حال داستان (Mechanical Time) همان هفت شب است ولی زمان عاطفی (Affective Time)، از طریق تداعی معانی تمام زندگی نوش‌آفرین و کل تاریخ ایران را دربر می‌گیرد. به‌غیر از قصه اصلی، سی و نه قصه دیگر در بافت داستان تنیده شده که درونمایه همه‌شان یک مثلث عشقی است که در همه آنها صورت‌های مثالی یونگ: «سایه»، «سیمپاچه» و «آنیما» دیده می‌شود و مثلث عشقی خسرو - شیرین - فرهاد را بازتاب می‌کند. نوش‌آفرین، شخصیت اصلی رمان، یا «آنیما»ی «حسینا» چهارده سال پس از مرگش با میرزاحسن رییس ملاقات می‌کند و از درون ذهن او داستان را روایت می‌کند:

«جلو خانه خودمان که رسیدم، میرزاحسن رییس را دیدم، روی سکوی کنار پله‌ها نشسته بود و داشت نوه‌اش، باسی را به کشف یک افسانه می‌برد، افسانه دختری که عاشق یک کوزه‌گر شده بود:

«مردم هزار جور حرف می‌زنند، بعضی می‌گویند جذام گرفت و مرد، بعضی می‌گویند از اینجا رفت. خبر درست که ندارند، می‌گویند یار داشت. پسر غلامحسین تک هیچ‌کدام از این حرف‌ها را قبول ندارد، می‌گوید گمان نمی‌کنم اصلاً همچو زنی وجود داشته است. دروازه را می‌شود بست، اما دهن مردم را نمی‌شود بست. من بارها و بارها از بچگی دیده بودمش. بعد از عروسی‌اش ما پاگشا کردیم با شوهرش آمد خانه ما. خیلی خوشگل بود، دیگر خوشگل‌تر از او

مادر بزاید. شوهرش دکتر معصوم نامی بود که همین جا سه تا کوچه پایین تر مطب داشت، بالای کارخانه قند. در سال بلوا چو انداخت جذام. به من گفت زنش جذام گرفته، حتا یک روز مرا به بالین نوش آفرین برد. با سروان خسروی و ناژداکی شهردار رفتیم. نمی دانم چه بلایی سرش آورده بود که بیهوش روی تخت خوابیده بود.» (ص ۳۳۶ - ۳۳۵)

نوش آفرین مرده، در پایان رمان، با نوه میرزا حسن رییس، که کودکی هشت ساله است و نامش «باسی» است ملاقات می کند و به او می گوید:

«کوچولو، خواهش می کنم مرا از یاد نبر، من خیلی غریبم.» (ص ۳۴۷) «باسی» همزاد «حسینا» است و آخرین راوی داستان، چرا که اوست که همه ماجراهای سال بلوا را از نوش آفرین مرده که در درون ذهن میرزا حسن رییس روایت می کند، می شنود تا مبارزات «حسینا» را تداوم بخشد و بلاگردانی دیگر در اسطوره قومی خود شود.

از تکنیکهای دیگر معروفی آمیزش افسانه و واقعیت است؛ در بافت رمان، افسانه دختر پادشاهی که عاشق مرد زرگر شده ولی سرانجام پسر وزیر عاشق آن دختر می شود و با او ازدواج می کند با واقعیت رمان یعنی عشق نوش آفرین به حسینا و سرانجام ازدواجش با دکتر معصوم ترکیب می شود. (صص ۱۳، ۱۳۸ - ۱۳۵، ۲۴۵ - ۲۴۳، ۲۸۱، ۳۳۲ - ۳۳۱) این روش تنیدن داستان در داستان به سال بلوا حال و هوای قصه های هزار و یکشب را می دهد اما در جهان بینی معروفی کوزه گر (حسینا) شخصیتی برتر دارد تا مرد زرگر چرا که او کسی است که خاک را کیمیا می کند و این کیمیاگری خاک از حسینا قهرمانی اسطوره ای می سازد که نجات دهنده خاک میهن است.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی



۱. بابک احمدی، ساختار و تأویل متن، (تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۰) صص ۱۸۸ - ۱۸۹.

۲. شخصیت اساطیری مشابه آدونیس در اساطیر مصر باستان که پس از شهادت در اثر فداکاری های همسرش ای سیس (Isis) رستاخیز کرد و خدای مرگ و رستاخیز گردید.